

داستانک هایی پیرامون زندگی امام خمینی

۲۹ خرداد ۱۳۹۴ ساعت ۱۸:۰۴

خاطره ها از دو حیث اعتبار دارند . یکی آنکه ریز و درشت هایی از یک واقعه را بیان می کنند که مانند یک دوربین سینمایی نقطه تمرکز خاطره گو را نشان می دهد و از سمتی دیگری مانند یک چراغ قوه زوایایی را روشن می کند که شاید به چشم نمی آمدند و دیده نمی شدند . گلچینی خاطراتی که از امام به جا مانده است با هدف تماشای آنچه در پشت ابهت سیاسی امام دیده نمی شده نشانگر بخشی از سبک زندگی مرد نیمه های خرداد است .

خواب را بر بچه تلخ نکن

اصلاً برنامه شان بر بیدار کردن صبح نبود، یعنی اگر خدمت ایشان می خوابیدیم چه نماز شب و چه نماز صبح را چنان آرام می خواندند که ما اصلاً بیدار نشویم. هیچ وقت برای نماز کسی را بیدار نمی کردند، مگر کسی می سپرد. خانواده ی شوهرم، برنامه شان این بود که صبح بچه را بیدار کنند و همسرم صبح ها دخترم را که مکلف شده بود، بیدار می کرد. امام وقتی از ماجرا باخبر شدند، برای همسرم پیغام فرستادند که خواب را بر بچه تلخ نکن این کلام، آنچنان مؤثر افتاد و اثر عمیق بر روح و جان دخترمان برجای گذاشت که بعد از آن خودش سفارش می کرد که برای اقامه ی نماز صبح به موقع بیدارش کنیم.

نقل از خانم زهرا مصطفوی (دختر امام)

تقوا در مقابل تعریف دیگران

در جریان دیدار نمایندگان نخستین دوره مجلس شورای اسلامی مرحوم فخر الدین حجازی از مبارزان صاحب نام طاغوت و سخنرانان چیره دست و پرشور آن زمان که تلاش هایش در جذب جوانان به سوی اسلام انقلابی نیز بسیار موفق و مثبت بوده است سخنرانی خود را با جمله «بابی وانت وامی» آغاز کرد و بقیه محتوای سخنرانی نیز در تجلیل از مقام والای امام بود که با گلایه شدید معظم له روبرو شد. البته بدیهی است که مرحوم حجازی صادقانه و از روی عشق و علاقه به امام و مراد خویش عرضه داشته بود، اما حضرت امام (ره) نه فقط بر اساس نفس مهذب خود این شیوه ها را بر نمی تابیدند بلکه سبک زندگی و سلوک جامعه

با فرا دستان را نیز آموزشی ماندگارو به یاد ماندنی ارائه فرمودند:

«من خوف این را دارم که مطالبی که آقای حجازی فرمودند در باره منباورم بیاید. من خوف این را دارم که با این فرمایشات ایشان و امثال ایشان برای من یک غرور انحطاطی پیش بیاید. من به خدای تبارک و تعالی پناه می برم از غرور. من اگر خودم را برای خودم نسبت به سایر انسان ها یک مرتبتی قائل باشم، این انحطاط فکری است و روحیمن در عین حال که از آقای حجازی تقدیر می کنم که ناطق برومندی است و متعهد، لکن گله می کنم که در حضور من مسائلی که ممکن است من باورم بیاید بیان کردند.» (چهارم خرداد ۱۳۵۹)

حرفت را بزنی آقا عوام نیستند ...

اساساً امام از تظاهر خوششان نمی آمد. به عکس به کسانی که اهل تظاهر نبودند علاقه داشتند، مثلاً ایشان از تیمسار ظهیرنژاد خوششان می آمد زیرا وی اهل تظاهر نبود، هر روز ریشش را تیغ می زد و همانطور خدمت امام می رسید. خیلی ها می خواستند ایشان را جابجا کنند ولی امام حاضر نمی شدند. یک روز عده ای از فرماندهان ارتش از جمله فرمانده نیروی هوایی که بعد معلوم شد آدم مغرضی بود و ریشی هم گذاشته بود، خدمت امام آمده بودند. قرار شد فرمانده نیروی هوایی گزارش بدهد؛ تا قبل از گزارش شروع کرد به خواندن دعای فرج. آقای ظهیرنژاد به او گفت: «آقا عوام نیستند، حرفت را بزنی» امام از این سخن خوششان آمد و خندیدند.

(برداشت هایی از سیره امام خمینی، ج ۳، ص ۲۶۰ و ۲۶۱)

ورود امام خودش ساعت است

تمام افرادی که از نزدیک امام را می شناختند و با ایشان ارتباط داشتند از نظم ایشان خاطراتی را نقل کرده اند. یکی از شاگردان امام می گوید: در یکی از سفرهایمان به عراق، در صحن حضرت امیرالمؤمنین (ع) با عده ای از فضلا و طلبه ها، بعد از نماز مغرب و عشا نشسته بودیم. وقتی صحبت تمام شد و آقایان خواستند بروند، ساعت را نگاه کردند. در این لحظه، اختلاف نظر در مورد ساعت به وجود آمد و صحن حرم حضرت امیر (ع) هم که ساعتش عربی بود، ساعت دو وسی دقیقه بعد از غروب را نشان می

داد. ساعتهای آقایان با کمی اختلاف، یعنی در حدود پنج دقیقه و هفت دقیقه با هم متفاوت بود. در همان لحظه، حضرت امام از درِ قبله وارد صحن شدند. یکی از استادان نجف که آنجا بود، گفت: «ساعتهایتان را میزان کنید. الآن سه و نیم ساعت از شب می رود و سیزده سال است (سیزدهمین سال بود که امام در نجف بودند) که هر شب امام در همین ساعت، قدم داخل صحن می گذارند. ورود امام، خودش ساعت است»

(پا به پای آفتاب، ج ۲، ص ۲۸۵)

پایان وابستگی عارف

خانم دکتر فاطمه طباطبایی در خاطره ای نادر از حال عرفانی امام نقل می کند: بخاطر دارم یک روز نزد امام بودم که برای من داستانی از یک عارف تعریف کردند که اکنون اسم آن عارف یادم نیست؛ آقا فرمود: «پایان عمر آن عارف بود، با خودش خلوت کرده بود؛ دید که توانسته تمام تعلقات خود را دور ریخته تا بسوی معبودش سفر کند. یعنی دیگر به هیچی دلبستگی نداشت؛ آلا به یک چیز؛ که مانع پیوستنش به معبودش می شد، و آن بچه کوچکی بود که در خانواده اش بود، که بسیار به آن علاقه داشت و آن علاقه نمی گذاشت تمام وجودش خالی شود و بتواند به حق برسد...» مدت ها گذشت تا به این نکته پی بردم؛ آقا هیچگاه حرفی را بیخودی نمی زد. گذشت و گذشت تا اینکه ایام بیماری امام پیش آمد و دکترها هم به خانواده می گفتند که بیشتر با امام حرف بزنید تا برای ایشان حرکتی ایجاد شود و همین موجب بهتر شدن حالشان می شود. در آن ایام روزی رفتم خدمت آقا و دیدم که خیلی بی حال هستند. برای اینکه به توصیه پزشکان هم عمل کرده باشم و امام را هم خوشحال کنم، گفتم: آقا علی را پیش شما بیاورم؟ فرمودند: نه؛ نیاورید اذیت می شود! بچه ناراحت می شود! به هر حال با اصرار رفتم علی را آوردم؛ بلندش کردم صورت آقا را بوسید؛ دیدم یک قطره اشک در چشم امام جمع شد؛ ولی خودشان علی را نبوسیدند! و این سابقه نداشت که امام علی را نبوسد! روزهای قبل که هر روز علی را می بردیم، آقا او را می بوسید. ضمن آنکه روزهای قبل مرتب سراغ علی را می گرفت و می گفت: اگر علی بیدار شده بیاید! چه شده که دو روز مانده به پایان عمرش دیگر می گوید علی را به بیمارستان نیاورید اذیت می شود؟! از همان لحظه متوجه شدم با اون حکایتی که آقا درباره آن عارف تعریف کرد، مساله از جای دیگر آب می خورد و آن اینکه آقا چون از رفتن خود آگاهی کامل داشت، می خواهد آخرین تعلق را نیز در خود در روزهای آخر از بین ببرد.

فصل سبز، انتشارات عروج، صص ۹۲-۸۹.

